

هو الجمیل

نمایشنامه

غروب غریب غریبانه

منتخب چهار فصل تئاتر ایران

منتخب مسابقه سراسری نمایشنامه نویسی کانون ها با عنوان مقام دوم

کاری از : گروه تئاتر رهیذگان

www.rahidegan.com

آدمهای نمایش

سالومه

کدخدا

تاجر باشی

فرمانده مغول

متولی قبرستان

سرباز مغول

عابد روستا

سرباز مغول

دهل زن

نویسنده : سید مرتضی فتاحی

با احترام به کاتبان تاریخ این سرزمین سرافراز و نویسندگان کتب دروازه های چوبی ،
شاهزاده ایلخانی ،تاریخ بیهقی و جهانگشای نادری که در نگارش این نمایشنامه از آنان بهره ها
بردم.

تقدیم به آنان که یادم دادند که یاد بدهم به دیگران آنچه از آنان آموختم.

سید مرتضی فتاحی

صحنه یک : در تاریکی صحنه از دور صدای تک ضربه دهل به گوش میرسد. سربازان مغول در سالن دیده می شوند.

صدا : (آرام آرام) من در خواب بودم من در خواب بودم من در خواب بودم

صدای دهل رفته رفته زیاد شده دهل زن همزمان با تکه نوری وارد سالن شده در میان تماشاگران به پیش میرود آشفته و پریشان و کاملاً از خود بیخود در حالیکه کنترل بدن و پاهای خود را ندارد به سمت صحنه پیش میرود. سربازان با تمسخر به دهل زن نگاه می کنند .

دهل زن : من در خواب بودم من در خواب بودم من در خواب بودم

رفته رفته روان پریشی به وجودش مستولی گشته بی امان به دهل می کوبد و چرخ می زند و این چرخ زندنها نوعی رقص نمایشی را خلق کرده است . سربازان سعی دارند به تماشاگران امر و نهی کنند .

دهل زن : من در خواب بودم من در خواب بودم من در خواب بودم

خسته شده حالت دور آهسته به خود می گیرد به یکباره فریاد می زند .

دهل زن : همه در خواب بودیم (گریه) آری همه در خواب بودیم درست است در خواب بودیم که آمدند، کشتند، بردند و ر (دست پاچه) نه نه نرفتند. قتل و غارت کردند و ماندند آری مغول به روستای کوچه ما حمله کرد .

دهل زن : (فریاد میزند) خدا

روی دیوار سن افتاده نور سالن خاموش و موسیقی فضا را در بر می گیرد. موسیقی از هم پاشیدگی و غم را در دلها می پاشد از طرفی صدای سربازان مغول شمشیر بدست سالن را فرا گرفته است.

فرمانده : مراقب باشید فریب این و آن را نخورید ... کسان مشکوک را در جا گردن بزنید .

سرباز یک : اطاعت فرمانده .

سرباز ۲ : امر، امر شماست فرمانده .

آهسته نور کم سویی صحنه را که زیرزمین دخمه مانند می باشد روشن می کند ، تاجر باشی جوان و کدخدای پنجاه ساله و متولی سی و پنج ساله قبرستان و عابد چهل ساله روستا به همراه سالومه بیست و پنج ساله در این دخمه پنهان شده اند .

کدخدا : همه در خواب بودیم، آن دهل زن عقل به در رفته بی پدر هم نتوانست برایمان کاری بکند .

تاجر : وقتی خانه ام محاصره شد در کمال بی رحمی و نا جوان مردی تمام مال التجاره ام را آتش زدند . مالم را نه در واقع دلم را کباب کردند. دوستان .

متولی : حتی به اموات هم رحم نکردند . به خاطر هجوم مردم به گورستان برای قبرستان پناهی، روی تمام قبر ها تاختند و همه جا را آتش زدند. با خاک یکسان کردند.

عابد : برادران خلقتان را تنگ نکنید. به نظر بنده این همان بلای خداوندی است که بر ما نازل شده چرا که هیچکدام در صراط مستقیم نبوده ایم.

سربازان مغول در سالن در حال امر و نهی کردن همه جا را جستجو می کنند.

تاجر : اصلاً بگذاریم همانگونه باشد که تو گفتی. ما در صراط مستقیم نبوده ایم ما به جای چیت چلوار و به جای کره گاومیش ، خامه بز تکم پران به دست مردم دادیم که به این بلا گرفتار شدیم. شما که در رکوع و سجده و سجاده شب روز خود را نمی شناسید چرا به این طوفان گرفتار آمدید؟

سالومه : دعا و نماز و عبادت پیشکش، لااقل اگر عابد نبودیم کافر هم نباشیم، چرا که خدا به راز و نیاز ما نیازی ندارد.

متولی :براستی ما چه خونی کرده بودیم که به خونریزی گرفتار شدیم آنهم از نوع فرد اعلاش.

کدخدا : اتفاقاً شیخ راست می گوید این بلای خداوندی است که به آن گرفتار شدیم . همان تار، تار عنکبوت.

تاجر : اگر چنان است که می گوئید پس شیخ که عابد است عبادت می کند و با زهد و تقوا عبودیت را معنا می بخشد چرا ؟

سالومه : شاید کسی چه می داند رکوع و سجودش خضوع و خشوع نداشته است. شاید هم آن مثل تر و خشک است که شیخ هم می سوزد.

عابد : زبان به کام بگیر. پدر نا معلوم و شیطان نسب، تو از خضوع و خشوع چه میدانی ؟

سالومه : من که جسارت نکردم شیخ، نظرم را گفتم آخر، روزی که رودهایمان پر آب بود و چمن هایمان سرسبز، برای اهالی موعظه می کردی. از خدا ترسی و خضوع و خشوع نماز می گفتی خودت یادمان دادی رکوع و سجودی که خضوع و خشوع نداشته باشد به پیشیزی نمی ارزد.

کدخدا : بس کنید شما ها را چه می شود ؟ شاید خیال می کنید در بالاخر من نشستید. در حال خوردن آب دوغ خیار گپ می زنید که اینگونه پاچه گیری می کنید و به هم می تازید.

متولی : چه بگوئیم کدخدا ، از این دمل چرکین خونابه ریز به کجا پناه ببریم؟

تاجر : در ولایت خودمان در اوج غربت، غریبانه به سوراخی گزیدیم که بمانیم.

سالومه : برای چه واقعاً برای چه ، به چه قیمتی تاجر باشی تو نیک می دانی هر عمل انسان باید بهایی داشته باشد و صاحب عمل به آن توان دهد . به راستی بهای این زنده ماندن چیست ؟ چقدر است؟

تاجر : ضرر پشت ضرر دوستان زیان پشت زیان او راست می گوید به نظرم سیل به کاروانمان زده و متاع بودنمان را با خود برده ... ما در این معامله بودنمان را به آب دادیم.

سالومه : به نظرم مردن و گور به گور شدن به این ماندن شرف دارد. بچه هایمان دم تیغ ایل و تبار چنگیز خان، آنوقت ما ها در این سوراخ پنهان شدیم که بمانیم ... نه به گمانم این ماندن نیست.

عابد : حفظ جان به هر طریق ممکن از واجبات است . برای خودتان از شریعت قبا درست نکنید. این ماندن ما نه ننگ و عار است نه بی دینی، بلکه حفظ جان است.

تاجر : (با حسرت به نقطه ای خیره می شود)می گویم اگر خونمان چکه ریز شمشیرهای مغول بشود چه، اگر زیان جانمان هم به ضرر مالمان اضافه بشود چه؟

کدخدا: اگر بشود آن دیگر تقدیر ماست و گریز از تقدیر ممکن نیست .

متولی: می ترسم کدخدا میترسم خیلی میترسم بعد از آن همه گور کنی و مرده شوری
سینه سنگ سخت مرده شورخانه نصیبم بشود عیال جوانم چشم به راه و طفل علیم منتظر
به تیمار .

تاجر: اگر که پیدایمان کنند یقین بدانید به جای مرده شور خانه و کفن و دفن ترحیممان ،
گور دسته جمعی نصیبمان خواهد شد.

سالومه: براستی مرگ چه شکل و شمایلی دارد اصلاً وقتی عزرائیل بیاید چگونه می آید
.... یا وقت آمدن او ما باید چگونه باشیم.... یعنی آنگونه که باید باشیم هستیم؟

متولی: اصلاً نیستیم چرا که ما محکومیم ، محکومیم که او حرف بزند. ما لالمونی بگیریم.

تاجر: من نمیدانستم که در کجا هستم و چه می کنم آری نمی دانستم من همیشه
خدا فکر می کردم فقط منم و من باید باشم نه کس دیگر، نه جا و مکان دیگر.
فرمانده و سربازان مغول در سالن همچنان در حال جستجو هستند.

کدخدا: بگو تاجر بگو، همیشه و همه وقت خدا، ما ها اسب سرکش خود را می تازانیدیم و
برای این تاخت و تاز چه کسی یا کجا یا چه وقت باشد برایمان فرقی نمیکرد. ما من را به بهای
تو و او خریده بودیم تاجر

تاجر: درست است وای به حالمان که غافل از تمام خوبیها فکر می کردیم برنده این بده
بستان پرشور و شر ما هستیم مغبون شدیم کدخدا ای کاش

سالومه: ای کاش چه فرصتی دوباره که بدتر و بیشتر بتازانیم؟

کدخدا: نه سالومه نه فرصتی که از جاده های رفته برگردیم و به راه های نرفته برویم
به جبران ایامی که در اوج توانستن نخواستیم در بضاعت زمان هم بخواهیم هم بتوانیم ، این
لذت بخش است سالومه

متولی به گوشه ای پناه برده بی اختیار خاک بر سر خود افشان می کند. کاملاً از خود بی خود
شده است.

متولی : میدانم که پیدایمان می کنند و بدون معطلی غرقه به خون خواهیم شد آنانآنان مغولن با رحم و مدارا بیگانه اند ای خدا کاری بکن.

تاجر نیز به وحشت افتاده ترس وجودش را فرا می گیرد

تاجر : خدا کدام خدا، آنهم ما را فراموش کرده به همان خدایی که ما را به حال خودمان رها کرده مرگمان توان این پنهان شدنمان خواهد بود

سالومه : مومنی که خدایش را گم کند حتما خودش را هم گم میکند این را از پیری شنیدم.

عابد : درست است.

متولی : منظورت چیست شیخ ؟

عابد : یادم می آید بعد از اتمام طلبگی در مسجدی امام جماعت بودم روزی بعد از نماز ظهر زنی درمانده به من مراجعه و برای گذران زندگی چهار یتیم خود از من کمک خواست .

تاجر : تو چه کردی شیخ ؟

عابد : نمی دانم چرا اشک چشمان آن زن لذتی مضاعف به من می داد میل داشتم بیشتر التماس کند و مردم زیادی شاهد التماس او به من باشند برای همین بود که برای ادعایش شاهد خواستم .

کدخدا : آن زن چه کرد شاهد داشت ؟

عابد : در حالیکه به چشمانم زل زده بود اشک در چشمانش حلقه زد و گفت شاهد دارم اما شما نمی شناسی ، در حال بلند شدن پرسیدم بگو شاهدت کیست شاید آشنا باشد بشناسم او با همان چشمان اشکبارش گفت شاهد من خداست و تو نمی شناسی .

سالومه : به نظر من الحق و الانصاف راست گفته .

عابد : وقتی به چشمان آن زن خیره شدم همان لحظه خدا را در چشمان او دیدم آری الان سالهاست که بدنبال شاهدی هستم تا عبودیتم را به خدا ثابت کنم ولی هیچ وقت پیدا نکردم می خواهم بگویم تاجر خدا هیچوقت بنده هایش را فراموش نمی کند این ما هستیم که سر به عصیانگری بر داشته خدا را فراموش می کنیم .

کدخدا: والله همین طور است وقتی به گذشته ام نگاه می کنم از خودم از مسلمان بودنم اصلاً از انسان بودنم خجالت می کشم .

تاجر: کد خدا همه اهالی که تو را به نیکی می شناسن پس

کدخدا: نه تاجر ، من آنچنان نبودم که مردم می شناختن در واقع گرگی بودم در لباس میش ، چرا که تا حال به دفعات با آگاهی کامل ناحق را حق و حق را ناحق کردم به اشک چشم یتیمیان و بی پناهی مظلومان بی تفاوت بودم آری دوستان من زندگی را فقط در منفعت جویی خودم خلاصه کردم واقعاً از گذشته خودم شرمسارم .

متولی: شماها را ست می گوئید مرگ برای ما شب زفاف است با این نامه اعمالی که داریم .

عابد: برادر تو که متولی قبرستان آبادی هستی همه مردم هم از تو راضی هستن .

متولی: آری شیخ راضی هستن اما اگر از ددمنشی و حیوان خویی من مطلع بودند در دم خونم را مباح می کردند .

کدخدا: بخدا قسم من هیچ نمی فهمم .

متولی: چندین سال قبل وقتی عروس ۲۰ ساله غفور میراب با ضربه شاخ میش خودشان مرد شبانه او را به غسالخانه آوردند که صبح بعد از غسل دفن کنند همان شب به صورت معلوم و نامفهوم زاری زنی بگوשמ رسید فانوس را برداشتم با خوف و هراس همه جای گورستان را گشتم وقتی به غسالخانه رسیدم او را زنده یافتم آری او نمرده بود به من التماس کردو وعده سله و انعام داد که غفور میراب را خبر کنم تا به خانه اش برگردد .

تاجر: یقین دارم که برادری کردی و به میراب اطلاع دادی .

متولی: نه ندادم .

عابد: یعنی زنده بودن عروس او را خبر ندادی .

متولی: می خواستم ، ما وقتی نگاهم به گیسوی عنبر افشان سیاهش افتاد عنان دل از کف دادم و در کمال بی رحمی تا صبح چندین مرتبه به او

کدخدا: تو روی حرمه را سفیدی کردی ملعون .

متولی: صدای اذان صبح مسجد آبادی خلوتم را به هم زد و متوجه الدنگ بازی خود شدم پشیمانی فایده ای نداشت از طرفی هم اگر او زنده می ماند جنایتتم لو میرفت و سیلاب خون راه می افتاد ، برای همین فکر پلید دیگری به سرم زد صدای اذان قطع نشده با بی رحمی او را خفه کردم .

سالومه : بدتر از یزید تو زنی را کشتی که

متولی : آری کشتم از آن پس در کمال وقاحت هر زن جوانی که دفن می شد شبانه بعد از نبش قبر.....آری آریو این اعمال را تا به امروز که اینجا هستم ادامه دادم حالا با این اوضاع و احوال چگونه می توانم از خدا طلب یاری داشته باشم در حالیکه خوی انسانیت را ددمنشانه پامال کرده ام .

تاجر : درست است نمی شود وقتی دامن آدمی ناپاک باشد روی نیایش از انسان گرفته می شود ، درسته دوستان منمهم تافته جدا بافته ای از شما ها نیستم من هم اگر درهم و دیناری به هم زدم می دانم که از راه عدل و عدالت نبوده چرا که بارها جنس بدل بجای اصلی بدست مردم دادم ، بارها بخاطر طلبم که می توانستم آبروداری کنم آبروی بری کردم سنگین خریدم سبک فروختم ارزان خریدم گران فروختم وای بر ما که نمی دانم عاقبتمان چه خواهد شد .

عابد : یقین دارم که ما به کشتی نرسیدیم .

کدخدا : یعنی چه یعنی

سالومه : آری کدخدا ، ماها خدا را نشناختیم و دعوت نوح را نپذیرفتیم ، آری شدادی ما از دلخوشی و دلخوری نیست از بی دینی است .

متولی : تو چی سالومه نکند با همه این قصه ها که یدک کش آن هستی پرده دار امامزاده علیا بودی .

سالومه : هاپس می خواهید من هم مثل شما عقده گشایی کنم و ناگفته های دلم را بگویم باشد پس گوش کنید . من حیرانم که، چرا باید این گلیم باف قضا و قدر گلیم بخت مرا بدینگونه سیاه ببافد (بغض گلویش را می گیرد) سیاه اندر سیاه بخت من مرگ مادرم بود که در دوران طفولیتم که هنوز فرق چپ و راستم را نفهمیده بودم برایم پیش آمد.

متولی : من میگویم بجای شنیدن مفلس نامه او برای بدبختیمان چاره ای بیندیشیم

سالومه : زبان به کام بگیر و فقط گوش کن در اوج لی لی بازی و چوب بند بازی، مترسک چوبیم را گرفتند و به زور چوب و دگ نک شوهرم دادند.

عابد : شوهر ؟

سالومه : آری شیخ شوهر

عابد : ولی مردم می گویند که

سالومه : چه می گویند شیخ لابد می گویند که سالومه از اول بی شوهر بوده حتماً پشت سر طفلان صغیرم لیچار می بافند که بی بابا به دنیا آمده اند.

کدخدا : (سعی دارد حرفش را طوری بگوید که به او بر نخورد) البته من هم چیزهایی شنیده ام ولی سالومه اینجوری که

سالومه : (حرف کدخدا را قطع می کند) میدانم کدخدا می دانم آی زبان به کامتان باد کند و مرگ نصیبتان شود که پشت سر هر کس و ناکس ، شناخته و ناشناخته داستان سرایی می کنید.

تاجر : مردم که مقصر نیستند سالومه این جماعت دیده هایشان را باور دارند

فرمانده مغول به همراه سربازان همچنان در سالن در حال امر و نهی و جستجو هستند

سالومه : دیده ها کدام دیده ها تاجر فکر می کنی اینجا هم بازار طبرستان است که بر سر مال می کوبی که ارزان بخری؟

تاجر : گفتم که جماعت آنچه که می بینند می گویند

سالومه : نه سخت در اشتباهی تاجر مردم آنکه از دیگران می شنوند می گویند، دیگر کاری هم به راست و دروغ شنیده های خود ندارند از خدا نترسی هم شده به شنیده هایشان پی در پی کلاغ اضافه می کنند تا چهل کلاغ شود

کدخدا : سالومه شاید بدینگونه باشد که گفتی ولی

سالومه : ولی زبان به کام بگیر و گوش کن کدخدا اصلاً بگوئید ببینم در مورد من که بیش از ۱۰ سال است در این آبادی هستم بواضح چه شنیده اید و از طرفی خودتان هم چه از من می دانید اول از همه از تو می پرسم شیخ

عابد : اگر غیبت نباشد، که گمان نمی کنم باشد بنده شنیده ام که شما در ولایت خودتان با یک مرد اجنبی که

سالومه : (با بغض و قاطعیت حرف عابد را قطع می کند) محمل شنیدی شیخ شما ها و به عبارتی همه مردان خدا نترس این آبادی بدون آنکه حتی یک نفرتان با چشمانش ببیند با کدام حق اینگونه به من و آبرویم میتازید؟

متولی : تو چرا فقط چشمانت ما چهار نفر را می بیند. دانسته های ما شنیده های همه اهل آبادیست

کدخدا : سالومه پس تو بگو بگذار حقیقت را از خودت بشنویم البته بی کم و کاست

تاجر : دوستان مثل اینکه آن مثل معروف را فراموش کرده اید که می گویند تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها

سالومه : (به تاجر هجوم برده در مقابلش قرار می گیرد) دلم از این آتش می گیرد که از اولش هم در حالیکه چیزی نبوده مردم چیزها گفتند (به فکر فرو رفته به گوشه ای بر می گردد) در اوج کودکیم شوهرم دادند و به خانه بخت فرستادند (لبخند تلخ می زند) آنهم به مردی که از پدرم هم بزرگتر بود من شوهرداری و خانه داری نمی دانستم ولی هیچ کس به خواسته ام توجهی نکرد

عابد : یعنی چگونه ، مایل هستیم بشنویم

متولی : داستان دارد به جای بهتر می رسد بگو سالومه بگو

سالومه : (با بغض) فقط برای اینکه نان خوری از خانواده کم شود به خرج آن مرد که می خواست شویم شود با سورنا و دهل و پای کوبی بنام ازدواج به خانه اش رفتم در شب سوم ازدواجمان وقتی به خانه آمد به بهانه اینکه چرا طعام شام را آماده نکرده ام چنان کتکی نصیبم شد که تا یک هفته خون قی می کردم تمام بدنم سیاه و کبود شده بود فردای آنروز که فکر میکردم اوضاع بهتر خواهد شد وقتی از خواب بیدار شد به بهانه اینکه چرا طلوع آفتاب دود تنور از خانه بلند نمی شود چنان لگدی به پهلویم کوبید که چندین روز یکطرفی راه می رفتم

نور خاموش می شود همراه با موسیقی نور دیگری صحنه را روشن می کند. متولی قبرستان در هیبت شوهر سالومه وارد معرکه می شود

متولی : من باید به تو آداب زندگی را یاد بدهم تا بدانی خانه من سایه سار درخت سنجد نیست که لم بدهی و روغن زرد و نان گندم تربت کنی

سالومه : (در حالی که به پای او افتاده است) غلط کردم عمو ، هر چه بگویی همان است

متولی : (در حال باز کردن کمر بند خود) عمو دیگر کیست پدر نامرد ، من شوی تو هستم

سالومه : باشد ، التماس می کنم شوی عزیزم ، دیگر تو را عصبانی نخواهم کرد

متولی : (در حال زدن سالومه) مرا بشناس (زدن سالومه نوعی رقص نمایشی خلق کرده است) مرا بشناس من آدمت می کنم

نور خاموش شده موسیقی قطع می شود صحنه به حالت اولیه برمیگردد

سالومه : بله شیخ وقتی از خانه بیرون می رفت دلم در هول و ولا بود که وقتی بر می گردد اینبار مرا چگونه کتک خواهد زد

عابد : به گمانم توهم بی تقصیر نبوده ای، والا شوی تو که مجنون نبود، بود ؟

سالومه : بظاهر مجنون نبود شیخ ولی بدتر از مجنون بود، شعور درک و فهم مردانگی نداشت. مرا با یک زن کامل که تمام آداب زندگی را میداند مقایسه میکرد منی که حتی یک نفر شوهر را برایم معنی هم نکرده بود

تاجر : عجب ماجرای جالب است دیگر چه شد ؟

سالومه : وقتی راهزنان به گله اش زدند و گوسفندانش را بردند خودش را هم کشتند بعد از مدتی طلبکارانش که به اعتبار چوبدار بودنش گوسفند نسبه داده بودند به گمان اینکه تمام اندوخته اش نزد من است ریختند و همه دار و ندارم را به غارت بردند

متولی : عیالم می گفت در آبادی ما قوم و خویش داشته ای که به اینجا آمدی

سالومه : چه عجب که این یکی را راست گفتند درست شنیدید بعد از مرگ شوهر و غارت اموال بخطر حرف مردم دیگر نتوانستم در آبادی خودمان دوام بیاورم به هر محفلی که می رفتی حرف ما نقل مجالس بود برای همین به خاطر عمه پیری که در این آبادی داشتم با طفلانم به اینجا سفر کردم و ماندگار شدم

کدخدا : آری آری من بخوبی یادم می آید عالیه خاتون بیوه مرحوم سلیمان نظر تیمارچی چارپایان خان که زن نازایی بود بچه هم نداشت

سالومه : درست است مدتها نمی توانستم از ترس کابوسهایی که گریبانگیرم شده بود پلک روی هم بگذارم و بخوابم ، مدام کابوس می دیدم (به گذشته برمیگردد و بفکر فرو می رود) نه نه زن رحم کن منکه کاری نکردم التماس می کنم زن زن

سالومه با ترس و وحشت و گریه زاری به گوشه ای پناه می برد

عابد : آرام باش سالومه آرام باش وای که روزگار سختی داشتی

سالومه : همیشه تا پلک روی هم می گذاشتم با داد و فریاد از خواب می پریدم به هر حال با دوا و حکیم بی بی کمی خوب شدم از آنجا که چرخ روزگار نمی تواند کام بنی بشری را شیرین ببیند تا خواستم با تلاش خود روی پای خود باشم عمه ام مرد و عزادارم کرد

تاجر : راست می گوید من عالیه خاتون را می شناختم خدا رحمتش کند

سالومه : بعد از مرگ عمه پیرم فقط بخاطر اینکه می خواستم روی پای خود بایستم و نان آور خانه ام خودم باشم شما مردان از خدا بی خبر این آبادی آری شما ها پشت سرم حرفها درآوردید که سالومه چنین است و چنان حرفهایی که لایق خودتان بود به من نسبت دادید.

متولی : آن حرفها را اگر هم دروغ باشد تنها ما ها نمی گفتیم همه اهالی می دانستند و زبان به زبان همه بود.

سالومه : به خاطر همین حرف های بی ربط اهالی که بی خبر از آن بودم و اکثر مردان آبادی مثل اینکه گوشت قربانی پیدا کرده باشند هجوم آوردند و درخواستهای جورواجور آنچنانی دادند اما به حول قوه الهی هیچ کدام به هدفشان نرسیدند و نمی رسند.

عابد : عجب مردان بلهوس از خدا بی خبری بوده اند اینان باید در مقابل

سالومه : خود تو شیخ خود تو چندین بار سر راهم قرار گرفتی و با پیشنهادهای جورواجور خواستی که صیغه ات باشم چه از من دیده بودی جز شنیده های صد تا یه قاز این مردم از خدا بی خبر؟

همه به عابد خیره شده عابد سر به زیر انداخته شرمسار است.

عابد : من م میخواستم

سالومه : (با قاطعیت حرف عابد را قطع میکند) تو فقط می خواستی که به هدف خودت بررسی نه چیز دیگر

متولی : به به چشمانمان روشن شیخ دیگر در این دور و زمانه به که می شود اطمینان کرد

تاجر : براستی که نباید به ظاهر آدم ها اعتماد داشت ما بود و نبودمان را به تو اطمینان می کردیم شیخ

کدخدا : به نظر من چنین آدمهایی باید رسوا شوند که خود خرما را با دوری می خورند دیگران را از آن منع می کنند

سالومه : کدخدا چنین با آن قیافه حق به جانب بی گناه به این و آن متاز مگر این تو نبودی که بارها با فرستادن آرد گندم و گردو خواستی که دور از چشم همسرت صیغه ات باشم نخواستی کدخدا ؟

کدخدا : ای زن از خدا بی خبر به من افترا زن من معتمد این آبادی هستم همه مرا بخوبی می شناسند تهمت

سالومه : تهمت تهمت نیست کدخدا مردم این آبادی هم تو را خوب نمی شناسن میخواهی ادعایم را اینجا ثابت کنم تا معلوم شود چه کسی افترازن و دروغگو است؟

کدخدا : نه نه ، من م من فقط میخواستم با حمایت و نگهداری از تو و طفلانت مانع شایعه تراشی مردم شوم.

تاجر: دروغ می گویی کدخدا، اگر چنین بود نمی خواستی که رابطه تو و آن پنهانی باشد

متولی: دیگر چه بگوئیم اینهم از کدخدایمان که باید امین مال و ناموس آبادی باشد

تاجر: کدخدا واقعاً خجالت آور است تو چگونه می توانستی در مقابل اعتماد مردم به زنان آبادی هیزی کنی؟

کدخدا: اشتباه می کنید من فقط

سالومه: راست می گوید، تاجر شما در اشتباه هستید کدخدا با تمام زنان آبادی مثل من رفتار نمیکرد فقط آن دندان گرازی خود را به من بدبخت که غافل از خدا فکر می کرد بی کس و کار هستم تیز کرده بود

متولی: بخدا سوگند غیرازاین موقعیت برگزاری این نشست با این اوضاع واحوال غیرممکن بود

سالومه: وقتیکه به تنهایی یا با آندو طفلانم برای فاتحه خوانی سرخاک عمه ام میرفتم همین متولی قبرستان از میوه های درختان گورستان به بچه هایم میداد و به خودم تعارف میکرد

متولی: من فقط بخاطر خدا این کار را میکردم چرا که آن درختان به همه مردم تعلق داشت

سالومه: ابتدا من هم چنین فکر میکردم اما وقتی خوب دقت کردم دیدم همین موجود بچه ای را که یک میوه از درخت چیده بود با چوب دنبال میکرد به ماجرا مشکوک شدم اتفاقاً حدسم نیز درست بود روزی که کمی دیروقت بود درست سر خاک عمه ام به بهانه فاتحه خوانی به سراغم آمد در حالی که دستش رو قبر عمه ام بود گفت که از من خوشش آمده و خواست که صیغه اش باشم.

عابد: چه روزگار واقعاً سخت و طاقت فرسایی داشتی سالومه اینم کسی که امواتمان به امانت دست اوست.

کدخدا: حتماً این بی دین به تمام زنان به این چشم

متولی: نه نه به همه نه

سالومه : راست می گوید کدخدا به همه نه ، به آنانی که مثل من بی کس و کار بودند و می خواستند روی پای خود بایستند پیشنهاد صیغه میداد

تاجر : من واقعاً به شما بخاطر تحمل این همه درد و مصیبت غبطه می خورم اگر اینها را میدانستم خودم از تو حمایت می کردم تا منت دار چنین موجوداتی نشوی سالومه

سالومه : خواستی تاجر خواستی ، اما نشد یعنی نتوانستی به هدف خود برسی یادت رفته چه تحفه های رنگارنگی به خانه ام می فرستادی؟

فرمانده به همراه سربازان همچنان در سالن در حال جستجو هستند

تاجر : شما که حرفهای این زن معلوم الحال را باور ندارید درست است ؟

سالومه : بس کن تاجر لااقل اینجا که به نوعی پایان ماجراست با مردم و با خودت و خدای خودت رو راست باش

کدخدا : راست می گوید تاجر انکار فایده ای ندارد بحثی نیست که ما رطب خورده ایم تاجر ای کاش

سالومه : آری می گفتم همین تاجر هم با هدایای جور و جور مثلاً می خواست فی سبیل الله حامی ما باشد اما اما این تا زمانی ادامه یافت که روزی وقتی عیالش در خانه نبود و به سفری سه روزه رفته بود مرا به خانه اش مهمان دعوت کرد آنجا بود که فهمیدم عمل تاجر کمک فی سبیل الله نبوده دانه پاشی بوده است.

عابد : به هر حال روزگار چرخش را می چرخاند تا مردمان زندگی کنن

سالومه : اما شما و امثال شما ها نگذاشتید من زندگی کنم مدام روزگارم را به جهنم تبدیل می کردید. هر روز که می گذشت با یک حرف و حدیث تازه زندگیم تبدیل می شد به آخرت یزید ، حالا به خاطر خدا هم که شده جواب بدهید چه چیزی از من دیده بودید که اینطور دندان تیز کرده بودید ؟

عابد : حقیقت این است که من ندیده بودم فقط شنیده بودم.

متولی : من هم شنیده بودم.

کدخدا: من هم مثل بقیه فقط شنیده بودم.

تاجر: من هم ندیده بودم فقط شنیده بودم.

سالومه: می بینی شیخ ، هیچ کدامتان از من چیزی به چشم ندیده اید اما طوری بی رحمانه به من حمله ور شده بودید که فکر می کردید مثلاً گوشت قربانی پیدا کردید آی که خدا رسوایتان کند که اینطور باعث بدنامی من شدید.

کدخدا: منکه به نوبت خودم واقعا از تو شرمسارم اما

متولی: اما بی اما به جای این حرفها باید به فکر رهیدن از چنگال لشکر مغول باشیم.

تاجر: راست میگوید آنان به هیچکداممان رحم نمی کنند. هر پنج نفرمان را گردن میزنند (چشمش به سالومه افتاده به خود می آید) پنج نفر گفتم پنج نفر (سریع خود را به سالومه رسانده در مقابلش قرار می گیرد) نه نه ، فقط ما را می کشند ما چهار نفر را

عابد: او با دلبری و عشوه گری صد البته خود را نجات خواهد داد

متولی: (با تندی به سالومه هجوم برده به یکباره بر می گردد) حتی ممکن است از ما ها پیش مغول بدگویی هم بکند

تاجر: (خود را به سالومه رسانده بعد از یک نگاه تند و تیز به گوشه ای می رود) آری ممکن است اصلاً ممکن است نه، حتماً آنچه را که در اینجا گفتیم و شنیدیم همه را به آنان خواهد گفت

متولی: این یعنی برات مرگ

تاجر: پس پس کارمان تمام است.

عابد: دوستان اگر گمانتان این است که او بجای اینکه قاتوق نانمان باشد قاتل جانمان خواهد شد پس

کدخدا: درست است شیخ او را بکشیم بهتر است

سالومه : (با تندی و قاطع) بکشید چه کسی را بکشید آی لعنت بر شما که از مردی و مردانگی فقط اسم اش را به همراه می برید

عابد : (مستأصل خود را به سالومه میرساند) آنان چاره دیگری ندارند سالومه من اصلاً من تنها چرا ما ها قول میدهیم که به بچه هایت با مهربانی پدری کنیم

سالومه : قول شما ها قول میدهید، نه شیخ نه، قول به اصطلاح مردانی که برای حفظ جان خودشان مثل پیرزنان خود را مخفی می کنند و خانواده هایشان را در مقابل دشمن رها می کنند پیشیزی نمی ارزد

عابد : دیگر رعایت حال و حریم خود را نمی کنی، گفتم که

سالومه : (با قاطعیت حرف او را قطع می کند) آری گفتید که جز کشتن من چاره ای ندارید اما کدام وجدان بیدار و دل آگاه چاره نجات شما را در کشتن من دیده میخواهید بکشید (فریاد میزند) بیایید بکشید شما را به شرافت نداشته تان قسم، شده حتی برای یکبار یدک کش حرف یکی از مردهای آبادی به محفلی باشم ولی شما ها آری شما از خدا بیخبران هر چه خواستید پشت سر من گفتید.

عابد : (غرق در فکر به گوشه ای میرود) دوستان ما برای حفظ جان و آبرویمان هم شده.....

سالومه : می بینی شیخ.....فقط به فکر حفظ جان و آبروی نداشته خودتان هستید..... پس من چیطفلان صغیرم چه خواهند شد؟

تاجر : چرا همچنان ایستاده و تماشا می کنید؟ اجازه ندهید حرفهای این بر شما تأثیر بگذارد من می گویم باید تصمیم خود را عملی کنیم.

سالومه : آری او به اصطلاح مرد راست می گوید چرا ایستادید بیایید و حکم ناجوانمردانه خودتان را اجرا کنید و مرا بکشید.

متولی : من با این خنجر می توانم کاری را که می خواهم تمام کنم.

کدخدا : پس درنگ نکن او را بکش.

متولی و تاجر با هم به سالومه حمله میکنند که فرمانده مغول با سربازان وارد صحنه می شوند.

فرمانده: هر جاکه هستید همانجا بایستید..... کسی قدم از قدم بردارد غرق به خون خواهد شد.

همگی در جای خود خشک شده رنگ پریده به همدیگر خیره می شوند.

عابد: کدخدا خدا امین به امانت کند پس چه شد تو که گفتی..... .

فرمانده: اینجا امن است و راه به جایی ندارد..... خوب راست می گفت.

متولی: پ..... پس پس چگونه.

فرمانده: برای اینجا نابلد بودیم ، ما را لعبتی طنز بدینجا آورد ، البته نه به این سادگی ، در محفل دلدادگی انگشتان عاشق را زدم تا معشوق ما را به این جا آورد(می خندد) حال بیاورید جمال اینان هم به جمال بی مثالش منور شود(می خندد).

سرباز یک: اطاعت فرمانده.

سربازان با قهر و شتاب آمنه را که دختری بیست ساله زیبا که شیار خون بر صورت به زیبایی اش افزوده است را زار و پریشانحال به وسط صحنه پرتاب می کنند کدخدا آنچه را که دیده باور ندارد خود را به مقابل دخترش پرتاب می کند.

کدخدا: دخترم.

آمنه: دلم نیار خون است پدر بگو ما اینجا چه می کنیم؟

کدخدا: دخترم ، نیار تو دریای من است ، خون به دریا شده ام دلبر.

آمنه: از آنجا مانده ام از اینجا رانده ، دلدارم را با سوز زجر انگشتان رها کردم به دیدنت آمدم زیارتم محرمانه است یا مجرمانه؟

کدخدا: شوق دیدار است دخترم فیض زیارت به دل تنگت گوارا.

فرمانده: دیگر بس است، خاموش کنید مشعلان محفل غربت را ، ما کار زیاد داریم زمان کم.

سرباز یک: فرمانده به نظرم همانطور که از وجناتش پیداست این باید همان شیخ باشد که مردم می گفتند فرار کرده.

سرباز ۲: (با خنده تمسخر) فرمانده این هم باید کدخدا باشد.

فرمانده: بسیار خوب قبل از اینکه دستور دهم در ملا عام گردنتان را بزنند خودتان را معرفی کنید و هدفتان را از این پنهان شدن بگوئید. اول از همه تو جوان.

تاجر: من نصیرالدین مرداوی اهل همین روستا و معامله گرم.

فرمانده: در واقع همان تاجر که به خانه اش حمله کردیم و اموالش مصادره شد.

تاجر: آری درست است.

فرمانده: بسیار خوب (اشاره به کدخدا) حالا تو بگو منتظریم

کدخدا: من را همه می شناسند من کدخدای این آبادی هستم.

سرباز ۲: ننگ و نفرین بر تو که موقع خطر مردمانت را رها کرده و پنهان شده ای.

فرمانده: سرباز راست می گوید مرگ برای تو کمترین مجازات است.

کدخدا: فرمانده عالی مقام رحم کنید من میتوانم در تسخیر بهتر روستا یاور تان باشم.

فرمانده: (به کدخدا هجوم برده با چوب دستی به صورتش می کوبد) می بینید عجب کدخدای وطن پرستی دارید. شما و روستا را با جان ناقابل خود معامله می کند یعنی به بهای زنده ماندن خود می خواهد روستا با مردمش نیست و نابود شود.

عابد: فرمانده اگر قرار است ما بدست شما بمیریم من نمازم را خواندم و به کسی هم بدهکار نیستم کاملاً آماده ام.

فرمانده: عجله نکن شیخ (میخندد) همچنان خواهد شد که گفתי به هر حال نوبت تو هم می رسد شیخ .

سرباز یک: فرمانده می گویم حال که او خود را آماده کرده بهتر نیست تقاضایش اجابت شود. رخصت دهید با ضربه ای او را نقش زمین کنم.

فرمانده : نه سرباز آرام باشید. او نباید به این زودی به خواسته اش برسد (رو به متولی قبرستان) حال تو بگو مردک.

متولی : من مرده شور و گورکن این آبادی هستم بدبخت ترین فرد که عمری را در قبرستان میان اموات گذراندم و هیچ کاری هم با سیاست و حکومت ندارم

فرمانده : مردک اگر چنین است اینجا چه می کنی میان این توطئه گران یاغی ؟

متولی : بخدا قسم من من کاری به کار اینان ندارم هر کاری بگوئید انجام می دهم مرا نکشید.

فرمانده : تو هم همانجا باش تا دستور دهم و اما نفر بعد

(فرمانده چشم برگردانده سالومه را می بیند)

سالومه : هی مغول اگر فکر میکنی به اینجا برای توطئه جمع شدیم و یاغی هستیم پس تعلل نکن زود مرا بکش.

فرمانده : آفرین بر تو زبانت مثل شمشیر من براست نه نه من تو را به هیچ عنوان نخواهم کشت لاقل به این زودی این کار را نخواهم کرد.

سالومه : پس هر تصمیمی که داری زود انجام بده چرا که من از کسی که به آب و خاکم تجاوز کند نفرت دارم.

فرمانده : بسیار خوب زن زیبا اینکار را انجام می دهم (رو به آمنه) اگر فراموش نکرده باشم تو هم آمن هستی درست می گویم کدخدا زاده؟

آمنه : آمن نه ، اسم من آمنه است شیردختر بالا خرمن آبادی.

فرمانده : ببین بانو ، آمنه از تو مهربانتر است چه می شود اندکی عشوه گر و نازنین باشی.

سالومه : نام و نشانت از زن ایرانی بیراه و هذیان است زنان ایرانی طنز دشمن نمی شوند.

فرمانده : هوم هوم آفرین بر تو..... اما بدان این ناز دختر هم وراج همین حرفا بود اما وقتی انگشتان دلدارش را زدم با التماس به پایم افتاد که جای شماها را بی چون و چرا نشانم می دهد که داد.

سالومه : حساب من و او اول بهار و آخر پاییز است اگر بتوانی مرا زنده به زانو در بیاوری گیسهایم را همین جا به باد می دهم.

فرمانده : باشد امتحانش ضرری ندارد چراکه تاس دیدن تو مزه دارد.

سالومه : اگر نتوانی؟

فرمانده : من خودم را بهتر از دیگران می شناسم یقین دارم که می توانم.

سالومه : اگر نتوانی حکایت شیرزنان ایرانی باید قصه های خواب بچه هایتان باشد قبول؟

سرباز دو : زبان به کام بگیر و لال شو زن بی حیا.

فرمانده : سرباز آرام باشید... این زیبارو می خواهد مغول را بهتر بشناسد نمی داند ما از تبار خونخوارانیم.(به گوشه ای رفته بعد از اندکی فکر) هی با شما هستم می خواهید زنده بمانید یا بمیرید؟

متولی و تاجر و کدخدا سریع خود را به فرمانده رسانده به پایش می افتند . عابد در گوشه ای ایستاده و با ترس و وحشت نظاره گر است.

تاجر : فرمانده ، فرمانده بزرگ به ما رحم کنید. ما نمی خواهیم بمیریم.

کدخدا : عالیمقام التماس می کنم ما را نکشید فقط بگوئید چه کنیم.

متولی : فرمانده رحم کنید ، رحم کنید.

فرمانده : حال که نمی خواهید بمیرید باید کاری را که می گویم انجام دهید.

کدخدا : فرمان بده سردار فرمان بده.

تاجر : بگو همان دم انجام می دهیم فرمانده.

فرمانده : اگر می خواهید زنده بمانید یکی از اینان را باید راضی کنید مرا راضی کند این خون بهای شماست

سالومه : لال شو مغول بد ترکیب مطمئن باش که در مورد من به آرزویت نخواهی رسید.

فرمانده : خواهیم دید بانو خواهیم دید.

کدخدا : سالومه آرام باش تو باید

سالومه : (با قاطعیت حرف کدخدا را قطع می کند) آی ننگ و نفرین بر تو سمت را مرد گذاشته ای و آنوقت فقط به خاطر حفظ جان بی مقدارت می خواهی من

کدخدا : سالومه قضا و قدر که بال بگیرد روی هر بیقوله هم می نشیند به هر طریق ممکن تو باید ناجی ما باشی.

سالومه : مرگ برای تو سعادت است چرا که در این وادی دخترت هم با من است .

تاجر : سالومه من اگر بمیرم اهل و عیالم بی سر و سامان می شوند.

سالومه : (فریاد می زند) بی غیرت اگر منم این کار را بکنم بی حیثیت و بی آبرو می شوم که برای من از جانم هم عزیز تر است.

متولی : سالومه رحم داشته باش حال زنده ماندن ما فقط به تو بستگی دارد.

سالومه : وای بر شما که حیا را خوردید و آبرو را قی کردید گوشه‌ایتان را باز کنید و بشنوید من جانم را با شرفم معامله نمی کنم و آبرویم را با خونم آبیاری می کنم تمام.

کدخدا : سالومه سالومه جان رحم کن مردانه قول میدهم که این راز پیش خودمان بماند

سالومه : مردانه کدام مردی شما نیم ساعت قبل برای کشتن من که یک زن بی دفاع و بی سلاح هستم سر و دست می شکستید اسم خودتان را گذاشتید مرد.

تاجر : سالومه بخاطر آنکه بیشتر دوستش داری جان ما را بخر. گویی برده آزاد می کنی

سالومه : جان کسانی که برای زنده ماندنشان از آبرویشان زره درست می کنند چه ارزشی دارد هی فرمانده من مردن را ترجیح می دهم.

فرمانده : من با تو کاری ندارم ناز بانو حرفی به آنان زدم و منتظر عملشان هستم از طرفی هم آمنة خاتون آنچنان که جان شویش را خرید یقین دارم پدرش را هم نجات خواهد داد درست است؟

آمنة : شاید سکوت بهترین فریاد باشد اما کاش می دانستی که زبانم حسرت چه جمله های آتشینی به خاکستر نشسته است. انگشتان دلدارم را دادم عشقم با آبرو زنده بماند ، حالا اگر قرار باشد در مذبح بیدادی شرفم قربانی شود فرمانده هیئات اگر زنده بمانم.

متولی: کدخدا در جنگ ایلاتی زخم عمیقی برداشته بودی یادت می آید؟

کدخدا: خوب آری حالا مگر چه شده است؟

متولی: خودت گفتی اگر من نرسیده بودم در همان دره سقت شده بودی.

کدخدا: خوب آری درست است.

متولی: پس صفت جوانمردی پیشه کن تو هم امروز مرا نجات بده.

کدخدا: نمی فهمم یعنی می خواهی

تاجر: آری کدخدا ، دخترت هم باید ما را نجات دهد.

آمنه: آه ناله یتیمان و بیوه زنان دامت را گرفت ، به گمانم دعای عاقبت به خیری تو در حق ما مستجاب نشده پدر ، عاقبت به شر شدیم.

کدخدا: دخترم من عمری

آمنه: عمری کج رو بودی پدر ، اگر با خدای خودت صادق بودی و صداقت داشتی الان هم ولایتی های ما نجاتشان را به بهای بی ناموسی دخترت نمی خواستند ، مرگ واقعی این است پدر نه شمشیرهای تبار مغول من از اینان گله ای ندارم چرا که عاقبت مال مردم خوری همین است.....فرمانده من حاضرم پدرم را آنگونه که تو می خواهی نجات دهم

تاجر: آمنه آمنه جان ، تصمیمی که داری درست است جان ما را بخر.

کدخدا: نه دخترم من هر چه قدر هم بد باشم

آمنه: پدر کار ما از این حرفا گذشته بنای عزت ما از پای بست ویران است(رو به فرمانده)
فرمانده گفتم که من آماده ام.

فرمانده: باشد باید

کدخدا: فرمانده اگر قرار باشد این سودای تو همین جا انجام شود پس باید بعد از مرگ من باشد.

فرمانده: نه کدخدا نه ، حال که آمنه خاتون آماده به وصال شده تو را نخواهم کشت چرا که درد این بلا باید تو را بکشد.

آمنه: تو راست می گویی فرمانده بگو چه کنم؟

کدخدا: دخترم.

آمنه: فایده ای ندارد پدر.

کدخدا: دخترم.

آمنه: عزت ما رو به زوال است پدر.

کدخدا: چرا ایستاده اید و تماشا می کنید شما را به روزهای سبزمان قسم کاری بکنید.

تاجر: راهی نیست که چاره دار و چاره ساز باشد.

متولی: مگر اینکه سالومه این کار را بکند.

هر سه در مقابل سالومه به خاک افتاده التماس می کنند.

کدخدا: رحم کن سالومه

تاجر: التماس می کنم.

متولی: از صدقه سری طفلانت جان ما را بخر

سالومه بعد از تأملی کوتاه با نفرت به گوشه ای می رود.

سالومه: پس می خواهید جان شما را با بی آبرویی خودم بخرم باشد (رو به فرمانده) با من به اندرون بیایید.

فرمانده: (خوشحال به سمت خروجی صحنه به راه می افتد به یکباره بر می گردد) هی با شما هستم بهتر است همینجا بمانید و فکر احمقانه فرار به سرتان نزنند چرا که سربازان ما در تمام کوی برزن روستا در حال گشت و گزارند و به محض دیدن هر یک از شما غرق به خون خواهید شد.

کدخدا: خیالتان راحت باشد فرمانده

فرمانده: (اشاره به سربازان خود) شما هم بیایید مراقب اطراف باشید.

سرباز ۲: اطاعت فرمانده

فرمانده به همراه سربازانش و سالومه از صحنه خارج می شوند. کدخدا و متولی قبرستان و تاجر باشی خوشحال و عابد گرفته به نظر می رسد.

عابد: دوستان به نظرم بهایی که برای زنده ماندن خود پرداختیم خیلی ناجوانمردانه و ظالمانه بود.

تاجر: شیخ بس کن این حرف ها را ، ما در این دنیا معامله گریم ما فقط معامله کردیم . همین.

عابد: درست است اما همیشه معامله یک برنده و یک بازنده دارد و بازنده این معامله ما

هستیم.

کدخدا: شیخ مگر نگفتی حفظ جان از واجبات است ما هم جان خود را حفظ کردیم.
عابد: برای خود دلخوشی درست نکنید هر کاری بهایی دارد ولی ما با این کار خود عزت و مردانگی خود را با پول بدل عوض کردیم.
به یکباره از پشت صحنه صدای فریاد فرمانده شنیده میشود همه در جای خود خشک می شوند.
متولی: یعنی چه شده است؟

تاجر: صدای چه کسی بود نکند او

کدخدا: به گمانم صدای فرمانده بود.
فرمانده در حالی که خنجری تا دسته به قلبش فرو رفته و شمشیری خونین در دست دارد تلوتلو خوران وارد صحنه می شود. کنترل خود را ندارد. در حال افتادن به شمشیر تکیه داده و روی زانوان خود ایستاده است. هر چهار نفر خود را به فرمانده می رسانند.
فرمانده: او پاک بود او روسپی نبود..... حتی اجازه نداد ما دستش را لمس کنیم. او پاک بود.
به یکباره کنترل خود را از دست داده نقش بر زمین می شود. با چشمان باز فوت می کند.

پایان

سید مرتضی فتاحی

